

نیزه شیطان و نیزه آدم

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

می‌گوید نیزه به دستم داد شه. این نیزه چیست؟ نیزه، زندگی زنده من در این لحظه است. این نیزه در حالت شیطان به گونه‌ای و در حالت آدم به گونه‌ای دیگر عمل می‌کند.

گفت شیطان که بما اَعْوَيْتَنِي
کرد فعل خود نهان دیو دنی
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

شیطان به خدا گفت: تو من را گمراه کردی پس من هم انسان‌ها را گمراه می‌کنم. شیطان مقصری را در بیرون از خودش دید.
ولی آدم چه گفت؟

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق نَبَدِ غافل چو ما
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. بنابراین او همچون ما از حکمت کار حق بی‌خبر نبود.
حضرت آدم ایراد را در خودش دید، پس این لحظه لحظه بیداری او از اشتباه است، آدم یاد گرفت و شکوفا شد. آدم استادی زندگی را پذیرفت و در مدرسه عشق زندگی این لحظه از فرصت یادگیری استفاده کرد.

نیزه در حالت شیطان یعنی زندگی زنده این لحظه را سرمایه‌گذاری می‌کنم در ستیزه کردن با وضعیتی که ذهن در درون یا بیرون نشان می‌دهد. شیطان مسئول بدبختیش را در بیرون از خودش می‌بیند. او با آن وضعیتی که ذهنش نشانش می‌دهد ستیزه و جنگ می‌کند. او دچار جبرمی‌شود، امکان تغییر و راه‌حل را انکار می‌کند. او جان مرگ‌اندیش است. او به سوی تخریب و مرگ می‌تند.

ستیزه انسان با یک عامل بیرونی خود را در سطوح بسیار وسیع و متفاوتی نشان داده و می‌دهد. یکی از موارد حدی در سطح بشری سوزاندن انسان‌ها در قرون وسطی به جرم شیطان‌پرستی بوده است.

این مثال حدی است و یکی افراطی‌ترین حالت‌های نیزه شیطان را نشان می‌دهد. ولی جنسیت همین کار را انسان‌ها در روزمره‌شان بکار می‌بندند. ما انسان‌ها با بچه کوچکمان بخاطر حرف‌نشونویس ستیزه می‌کنیم. او را تهدید می‌کنیم و می‌گوییم اگر یک بار دیگر این کار را بکنی تو را از خانه می‌اندازم بیرون یا اینکه می‌گوییم اگر اینجوری باشی دیگر دوست ندارم.
ما رفتار همسر، رئیس، همکار، دولت و هزار وضعیت دیگر را که ذهن نشان می‌دهد دلیل حال بدمان می‌دانیم و دائماً یک نیزه ستیزه درونی علیه آنها می‌سازیم.

درست است که امروز دیگر امکان ندارد که به نام دین کسی را بسوزانند اما بشریت به شدت در همه جای دنیا مشغول ساختن سلاح‌های جنگی است. چرا؟ برای اینکه نیروهایی را که در بیرون به عنوان دشمن شناسائی کرده بکشد یا بترساند.

این همان ابزار نیزه‌ای است که زندگی این لحظه جمع بشر را در ستیزه سرمایه‌گذاری کرده. او وانمود می‌کند که اصلاً جور دیگری نمی‌توانست باشد. می‌گوید با وجود اینچنین دشمنی در بیرون باید بجنگم، راه دیگری نیست.

هزاران سال است که بشر با نیزه شیطان کار کرده، با سبب‌سازی ذهن، در حالت ادعای بی‌نیازی از هشیاری عدم که تمام کائنات را اداره می‌کند و با این دید که من ایراد ندارم، تقصیر دیگران است. همسرم، من‌های ذهنی، دولت‌ها، تقصیر فشار کاریم است و ... تا به حال انسان غالباً با ذهنش نیزه درست کرده، می‌خواسته حقیقت خودش را در ذهنش پیدا کند. او با ذهنش دین و خدا ساخته.

انسان‌ها همه‌جور عبادتی کرده‌اند، همه جور سختی و ریاضتی به خودشان داده‌اند ولی غالباً آگاه نشده‌اند به اینکه باید از سبب‌سازی ذهن بیرون بپروند. انسان‌ها به این آگاه نشده‌اند که در درونشان هوشیاری دیگری غیر از هوشیاری جسمی هست، که آن هوشیاری حضور یا عدم است. انسان من ذهنی نیست بلکه در اصل عدم است. نیزه‌ای که زندگی به دست انسان داده از جنس عدم است. عدم از جنس ذهن و استدلال نیست.

عدم بی‌نهایت خداست که در ذهن و باور نمی‌گنجد. پس ما که این راه را اشتباه رفتیم باید برگردیم. این برگشتن با نفی کردن آغاز می‌شود. آن کاری را که تا الان کردم نفی می‌کنم. هزاران سال است که فقط به آنچه که ذهن نشان می‌دهد نگاه می‌کنم، هزاران سال است که شرطی شده‌ام حقیقت را استدلال ذهنم به من می‌گوید. هزاران سال است که زندگی را در وضعیت‌های فکری مثل همسر، بچه، خانه، پول و تایید دیگران جستجو کرده‌ام و چون همه آنها آفل و در حال از بین رفتن و خارج از کنترل من بوده‌اند دائماً حس ترس و نگرانی را با خود حمل کرده‌ام، حالا باید این دید کهنه را لحظه به لحظه نفی کنم و به هشیاری عدم بیدار شوم. همان هوشیاری بی‌نیاز که معدن همه زندگی و همه خوشی‌هاست.

تو خوش و خوبی و، کان هر خوشی
تو چرا خود منت باده کشی؟
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴

تمام برنامه گنج حضور از نفی کردن می‌گوید. آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد به مرکزت نیور. فقط آن را ببین و در فضای ناظر باش، مثل آسمانی که پرنده‌ای از آن می‌گذرد یا دریایی که سنگی به درونش می‌افتد.

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد
مترسید، مترسید، گریبان مدرانید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد مهم نباشد. نیار به مرکزت! مهم نباشد! یعنی نفی کن! به آنی که ذهن نشان می‌دهد و می‌ترساند بگو نه، به آنی که سبب سازی دستور می‌دهد بگو نه تو را به مرکز نمی‌آورم، به جای ستیزه و مقاومت فقط ناظر و شاهد آن هستم و در فضای ناظر، پیام زندگی را می‌گیرم.
نیزه‌ای را که ستیزه ذهن علم می‌کند باید نفی کنم. مولانا این موضوع را در ابیات زیر بیان می‌کند:

می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را
چون بمیری، مرگ گوید راز را
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۲۱ و ۷۲۲

اثبات یعنی زندگی. زنده شدن عینی به بی‌نهایت زندگی نه اینکه فقط در ذهن این زنده شدن را تجسم کنیم. می‌گوید اثبات قبل از نفی کردن از تو فرار می‌کند. نفی کردن به تو بویی از بی‌نهایت زندگی می‌رساند. موسیقی زنده شدن به زندگی را با نفی کردن به نوا می‌آورم. وقتی مرگ من توهمی تو پیش آمد، در آن لحظه این مرگ راز را به تو می‌گوید.

دقت کنیم به کلمه راز. زندگی و حقیقت یک راز است. آن را نمی‌توان به محدودیت ذهن و باور درآورد.

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ور نه جفا چرا بود؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عشق، خدا، زندگی و حقیقت انسان را نمی‌توان با قاعده تعریف کرد. ولی ذهن انسان از محدودیت قواعد و باورها یک خدا می‌سازد و مشغول پرستش آن می‌شود.

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

شاه که خود زندگی است به دست من، به دست انسان نیزه عدم را داده است. اکنون با نیزه عدم نیزه‌بازی می‌کنم. یعنی دید من، فکرهای من و اعمالم از فضای عدم سرچشمه می‌گیرند. خرد کل در من جاری است. من دیگر در دست هر خسی مثل یک چوگان نیستم. چوگان وسیله‌ای است که با آن در بازی به یک توپ کوچک می‌زنند و آن را به اطراف مختلف پرت می‌کنند. قبلاً من ذهنی من در من فکر می‌ساخت، با نیزه ذهنی کار می‌کردم. ترس، خشم، درد، نگرانی، احساس گناه و انقباض من را به این سو و آن سو پرت می‌کرد. ولی اکنون در فضای ناظر، در فضای این لحظه بی‌نهایت نیزه عدم خودش را به من نشان داد.

مولانا در چند بیت بعد این غزل می‌گوید:

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

دل را خطاب قرار می‌دهد. به دل باز شده‌اش می‌گوید در شب ذهن بودم که بعد از کار کردن، نفی کردن و فضاگشایی تو به من از دانایی خبر دادی. بالاخره از تو خبر گرفتم. خبر یک دانایی جدید. الان دیگر به تو در این فضای گشوده در خلوتم. نمی‌گویم با تو بلکه می‌گویم به تو. این نشان می‌دهد که در فضای یکتایی فقط یکی هست و آن هم زندگیست. دو نفر نیستند، فقط یکیست.

ای دل مرا در نیم‌شب دادی ز دانایی خبر
اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می‌دانی کنم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

و آنچه که تو می‌دانی را می‌کنم. این تا آنچه می‌دانی کنم کلیدی است. من یعنی انسان در فضای نمی‌دانم هستیم، من فقط این فضا را باز نگه می‌دارم، خبر را زندگی نو به نو به من می‌دهد. آنچه تو می‌دانی را انجام می‌دهم. در ذهن انسان پر از می‌دانم است، پر از دانایی ذهنی، خوب و بد، باورهای جامد و قاعده. اما در خلوت فضای گشوده شده، زندگی خبر نو به نو می‌دهد. اینگونه انسان جدیدی خلق می‌شود که این لحظه با خلاقیت کار می‌کند.

چون ملائک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو علمتنا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

مانند فرشتگان بگو: ما را دانشی نیست. تا جز آنچه به ما آموختی. دست تو را بگیرد.

اشاره به قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.
گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.

-سارا از آلمان